

° | ازدواج اجباری °, [۲۲,۰۲,۲۰ :۳۰:۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت\_۲۴۲

#ازدواج\_اجباری

اشکام روی صورتم جاری شدند چرا این مرد همچین  
پیشنهاد بیشرمانه ای بهم میداد من بشدت ازش  
میترسیدم چرا داشت اینجوری برخورد میکرد

\_ فیروزه

زیاد طول نکشید یه زن مسن اومد و گفت :

\_ بله آقا

به من اشاره کرد

\_ ببرش اتاق بالا آماده اش کن بره حموم لباسی که روی  
تخت هست رو بپوشه تا دو ساعت دیگه عاقد میاد

\_ چشم آقا

\_ عاقد؟

به سمتم برگشت و با تمسخر گفت :

\_ آره عاقد

با شنیدن این حرفش هم وحشت زده شده بودم هم  
متعجب یعنی قصد داشت من زن عقدیش بشم وگرنه  
چه دلیلی میتونست داشته باشه من رو به عقد خودش  
دربیاره نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و صدایش زدم :

\_ ببخشید

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :

\_بله

\_ شما قصد دارید من و عقد کنید ؟

\_ آره

میخواستم باز هم ازش سؤال بپرسم که با دیدن  
نگاهش خفه خون گرفتم و دنبال فیروزه خانوم راه افتادم  
داخل اتاق که شدیم فیروزه هم اومد داشت بهم میگفت  
چیکار باید بکنم

\_ فیروزه خانوم

\_ بله خانوم ؟

\_ اسم من فرنوش هست میتونی باهام راحت باشی !.

لبخندی روی لبهاش شکل گرفت

\_ باشه

\_ آقا چرا میخواه من رو عقد کنه و واسش یه بچه بدنیا

بیارم ؟

چشمه‌هاش گرد شد

– چی ؟

چرا متعجب شده بود مگه اون نمیدونست خواستم دوباره  
ازش بپرسم که صدای همون پسره اومد

– فیروزه بیرون

– چشم آقا

بعدش رفتنش در اتاق رو بست به سمتم اومد و گفت :

– مگه بهت نگفته بودم حق نداری از هیچکس سؤال  
بپرسی هان !؟





°| ازدواج اجباری °|, [۲۰:۴۷ ۲۲,۰۲,۲۰]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت\_۲۴۳

#ازدواج\_اجباری

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید ، عصبی شده  
صورتش وحشتناک ترسناک شده بود به من من افتادم :

\_ ببخشید من نمیدونستم من ...

\_ هیس !.

ساکت شدم خیره به چشمهای یخ زده و ترسناکش شده  
بودم که گفت :

\_ از امروز نباید تو این خونه از هیچکس هیچ سئوالی

پرسی وگرنه زنده ات نمیزارم نمیزارم شنیدی ؟

شبيه قاتل سریالی بود مرد مرموز روبروی من واسه  
همین بود که تا این حد ازش میترسیدم نفس عمیقی  
کشیدم و گفتم :

\_ میشه یه سئوال بپرسم ؟

سرش رو تکون داد

\_ پرس

\_ شما چرا میخوايد بچه دار بشيد ؟

\_ به تو مربوط نیست !

با شنیدن این حرفش رسماً خفه خون گرفتم از طرفی هم جرئت نداشتم هیچ سؤال دیگه ازش بپرسم ساکت داشتم بهش نگاه میکردم که گفت :

\_ دفعه بعدی قوانین رو زیر پا بزاری واست بد میشه شنیدی ؟

\_ آره

از اتاق که خارج شد نفسم رو اسوده بیرون فرستادم این مرد رسماً یه دیوونه زنجیری بود من خیلی زیاد ازش میترسیدم واسه همین بود در برابر حرفاش ساکت میشدم همش ، کاش منم یه خانواده خوب داشتم و الان اینقدر وضعیت سخت نداشتم .

خدمتکار اومد رفتم حموم لباس هام رو پوشیدم که واسم آماده کرده بود

چون یکساعت دیگه عاقد میومد ، میترسیدم از این مرد که مرموز بود اما چاره ای نداشتم نمیتونستم مخالفت کنم

چون من ديگه جايي واسه رفتن نداشتم شايد با اين مرد  
مرموز ميتونستم خوشبخت بشم ؟ نميدونستم چون از  
آينده اصلا خبر نداشتم !

در اتاق باز شد فيروزه اومد داخل اتاق و گفت :

\_ بلند شو دخترم عاقد اومده

با شنيدن اين حرفش احساس کردم رنگ از صورتم  
پريد نميدونستم چرا تا اين حد ميترسم شايد چون  
ميدونستم قراره سرنوشت بدی داشته باشم درست مثل  
همه اين سال ها که داشتم و بدبخت بودم .





°° | ازدواج اجباری °° , [۲۰, ۲۳, ۲۷: ۱۰]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to]



#پارت\_۲۴۴

#ازدواج\_اجباری

– زود باش دخترم آقا عصبانی میشه !.

با شنیدن این حرفش با ترس بلند شدم همراهش از اتاق خارج شدم ، منم مثل همه اعضای این خونه که از اربابشون میترسیدند ازش عین سگ میترسیدم احساس میکردم قراره با این عقد که خونده شد من برده اش بشم داشتم دیوونه میشدم دیگه ، کنارش نشستم عاقد شروع کرد به خوندن خطبه اما من اصلا نمیدونستم چی داره میگه با اشاره همون آقا با ترس بله گفتم و بعد یه سری امضا رسما شدم زنش زن مردی که اصلا نمیدونستم چیکاره هست واسه چی اومده سراغ من !. داخل اتاق نشسته بودم که در باز شد اومد به سمتم با ترس ایستادم ، وحشت زده داشتم بهش نگاه میکردم ، نیشخندی زد و پرسید :

\_ از من میترسی ؟

آب دهنم رو با ترس فرو بردم و سری به نشونه ی مثبت تکون دادم :

\_ آره

خندید

\_ از من نترس من آسیبی بهت نمی‌زنم!  
با دیدن خنده اش چشمهام گرد شد بی اختیار گفتم:

\_ تو خندیدی؟

با شنیدن این حرف من خنده اش محو شد، حالا داشت  
با چشمهای یخ زده اش بهم نگاه میکرد، چشمهایی که  
باعث میشد من بیشتر ازش بترسم

\_ امشب باهات کاری ندارم تا با خودت کنار بیای اما فردا  
شب باید تمکین کنی شنیدی؟

مثل خنگا بهش خیره شدم و پرسیدم:

\_ تمکین چیه؟

چشمهایش متعجب شد اما سعی میکرد نشون نده و  
همچنان اخم به پیشونیش داشته باشه!.

\_ یعنی نمیدونی؟

\_ نه

آهسته گفـت :

ـ واقعا ساده است

ـ چي ؟

با اخم بهم خيره شد

ـ هيچي